

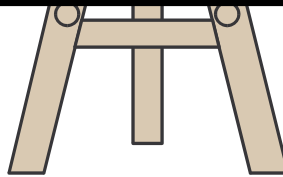
آورده اند که...

درویشی مجرد گوشه‌ی صحرایی نشسته بود. پادشاهی بر او بگذشت؛ درویش — از آن‌جا که فراغ مُلک قناعت است — سر بر نیارورد و التفات نکرد. سلطان — از آن‌جا که سَطُوت* سَلَطَنَت است — برنجید و گفت: این طایفه‌ی خرقه‌پوشان امثال حیوان‌اند و اهلیت و آدمیت ندارند. وزیر نزدیکش آمد و گفت: ای جوان‌مرد، سلطان روی زمین بر تو گذر کرد؛ چرا خدمتی نکردی و شرط ادب به جای نیارودی؟ گفت: سلطان را بگوی توقع خدمت از کسی‌دار که توقع نعمت از تو دارد و دیگر، بدان که ملوک از بهر پاسِ رعیت‌اند نه رعیت از بهر طاعتِ ملوک.

پادشه پاسبان درویش است گرچه رامش به فرّ دولت اوست
گوسپند از برای چوپان نیست بلکه چوپان برای خدمت اوست
مَلک را گفت درویش استوار آمد؛ گفت: از من تمنّایی بکن. گفت: آن
همی خواهم که دگر باره زحمت من ندهی. گفت: مرا پندی بده؛ گفت:
دریاب کنون که نعمتت هست به دست

کاین دولت و مُلک می‌رود دست به دست

گلستان سعدی





وقت سحر

دوش وقتِ سحر از غصّه نجاتم دادند
 و اندر آن ظلمتِ شب آبِ حیاتم دادند
 بی خود از شعشعه*ی پرتوِ ذاتم کردند
 باده از جامِ تجلّی* صفاتم دادند
 چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی
 آن شبِ قدر که این تازه براتم دادند
 بعد ازین روی من و آینه‌ی وصفِ جمال
 که در آن جا خبر از جلوه‌ی ذاتم دادند
 من اگر کام‌روا گشتم و خوشدل چه عجب
 مستحق بودم و این‌ها به زکاتم دادند
 هاتف آن روز به من مژده‌ی این دولت داد
 که بدان جور و جفا صبر و ثباتم دادند
 این همه شاهد و شکر کز سخنم می‌ریزد
 اجر صبری است کزان شاخِ نباتم دادند
 همّت حافظ و آنفاسِ سحرخیزان بود
 که زبندِ غمِ ایّامِ نجاتم دادند

حافظ